

Edgar Poe



نتربیدگل

Bidgol Publishing co.



Illustrator: Fritz Eichenberg

Tales of Edgar Allan Poe

Random House, 1944



سرشناسه: پو، ادگار الن، ۱۸۴۹-۱۸۰۹م.، Poe, Edgar Allan, 1809-1849
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های جنون و ترس و خیال / ادگار الن پو؛ ترجمه نصراله مرادیانی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری: ۴۳۲ص:؛ ۱۸×۱۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۲۰۹-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: عنوان اصلی: The Short Story Collection

موضوع: داستان‌های کوتاه آمریکایی -- قرن ۱۹م

موضوع: Short Stories, American -- 19th century

شناسه افزوده: مرادیانی، نصراله، ۱۳۶۲-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۱۵۵۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۷۶۵۲۰

مجموعه آثار ادگار آلن پو (۱)

داستان‌های جنون و ترس و خیال

ادگار آلن پو

ترجمه نصراله مرادیانی



انتشر بی‌دگل

Bidgol Publishing co.

**The Complete Tales and
Poems of Edgar Allan Poe**

Edgar Allan Poe

Barnes & Nobel, 2006



مجموعه آثار ادگار الن پو (۱)
داستان‌های جنون و ترس و خیال

ادگار الن پو

ترجمه نصراله مرادیانی

ویرایش و نمونه خوانی: تحریریه بیدگل

طراح یونیفرم: سیاوش تصاعدیان

طراح جلد: محیا راد

صفحه آرا: نرگس نیک‌زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، زمستان ۱۴۰۴ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۲۰۹-۴

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۲۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

فهرست

۷	مقدمه مترجم
۱۷	قلب فاش گو
۲۹	حقیقت قضیه م. والدمار
۴۷	تدفین پیش از مرگ
۷۱	گربه سیاه
۸۹	خمزه آمونتیادو
۱۰۳	بالماسکه مرگ سرخ
۱۱۵	چاه و آونگ
۱۴۱	فرورفتن در ملستروم
۱۶۹	روش دکتر تار و پروفیسور فدر
۱۹۹	سوسک طلایی
۲۵۳	دست نوشته توی بطری
۲۷۱	قتل های خیابان مورگ

۳۲۷

۳۶۱

۳۷۹

۴۱۳

۴۲۹

نامهٔ ربوده‌شده

مردی میان جمعیت

ویلیام ویلسون

پی‌نوشت‌ها

فهرست نام‌ها



قلب فاش گو





بله، حقیقت دارد، پریشانم. این اواخر خیلی خیلی آشفته بوده‌ام، هنوز هم هستم؛ ولی چرا فکر می‌کنی عقلم را از دست داده‌ام؟ این ناخوشی حواس پنج‌گانه‌ام را نه تضعیف کرده نه از کار انداخته، بلکه تقویتشان کرده است. بیشتر از همه شنوایی‌ام را. همه صداهای زمین و آسمان را می‌شنوم، خیلی از صداها و حرف‌های دوزخ را هم. پس چطور ممکن است دیوانه باشم؟ خودت گوش کن و ببین که کل ماجرا را در کمال سلامت عقل برایت تعریف می‌کنم.

اصلاً نمی‌توانم بگویم این فکر اولین بار چطور به ذهنم خطور کرد، ولی وقتی سراغم آمد شب و روزم را گرفت. نه از چیزی رنجیده بودم نه سودایی به سر داشتم. پیرمرد برایم عزیز بود. هرگز به من بدی یا بی‌احترامی نکرده بود. طمع جواهراتش را هم نداشتم. گمانم به خاطر چشمش بود! بله، خودِ خودش بود! یکی از چشم‌هایش به چشم کرکس می‌مانست، چشمی به رنگ آبی روشن که غشایی رویش را گرفته بود. هر وقت نگاه این چشم به من می‌افتاد از ترس قبض روح می‌شدم؛ و این طور بود که رفته‌رفته، خیلی آرام و به تدریج، تصمیم گرفتم جاننش را بگیرم و خودم را تا ابد از شر آن چشم خلاص کنم.

خب، نکته اینجاست. تو گمان می‌کنی دیوانه‌ام. دیوانه‌ها هم که شعور ندارند. ولی باید مرا می‌دید. می‌دید چطور هوشمندانه همه چیز را پیش بردم، با چه احتیاطی، با چه دوراندیشی و چه مخفیانه کارم را کردم! هفته قبل از گشتن پیرمرد با او مهربان‌تر از همیشه بودم. هر شب، حوالی نیمه‌شب دستگیره در اتاقش را می‌چرخاندم و باز می‌کردم، آن‌هم با احتیاط کامل! و بعد وقتی آن قدر باز می‌کردم که سرم رد شود، فانوس درپوش داری را از لای در می‌بردم تو؛ درپوش فانوس هم تمام و کمال بسته بود تا یک وقت نوری از آن به بیرون نتابد و بعد سرم را از لای در رد می‌کردم. اگر می‌دید چه زندانه سرم را توی اتاق می‌برم خنده‌ات می‌گرفت! کاملاً آهسته، خیلی آهسته، مبادا پیرمرد را از خواب بپرانم. یک ساعتی طول می‌کشید تا سرم را از لای در رد کنم و بتوانم او را درازکش روی تخت بینم. خودت ببین! کدام دیوانه‌ای می‌تواند این قدر عاقلانه رفتار کند؟ و بعد، وقتی سرم توی اتاق بود، با احتیاط درپوش فانوس را برمی‌داشتم؛ آهسته آهسته (چون لولایش جیرجیر می‌کرد). فقط آن قدری باز می‌کردم که باریکه نوری روی آن چشم کرکس بیفتد. هفت شب این کار را کردم، درست در نیمه‌های شب، ولی چشمش همیشه بسته بود و برای همین نمی‌شد کارم را انجام بدهم؛ چون این چشم منحوس پیرمرد بود که مرا می‌رنجانده خودش. هر روز سپیده که سر می‌زد بی‌اینکه ترسی به دل راه بدهم می‌رفتم به اتاقش و با خونسردی با او حرف می‌زدم. به اسم کوچک صدایش می‌کردم و با لحنی محبت‌آمیز می‌پرسیدم شب را چطور گذرانده. پس

خودت متوجهی که پیرمرد باید چشم بصیرت می‌داشت تا شستش
خبردار شود که هر شب، رأس ساعت دوازده، وقتی خواب است
سراغش می‌روم.

شب هشتم بیشتر از همیشه برای باز کردن در احتیاط به خرج
دادم. حرکت دستم از چرخش دقیقه‌شمار ساعت هم کندتر بود.
تا آن شب هیچ وقت درک نکرده بودم چه قابلیت‌ها و درایتی دارم.
نمی‌توانستم حس پیروزی‌ام را پنهان کنم. فکرش را بکن، ایستاده بودم
آنجا، آرام و بی‌سروصدا داشتم در را باز می‌کردم و او کردار و افکار
پنهانی مرا حتی به خواب هم نمی‌دید. از این فکرها خنده‌ام گرفت
و احتمالاً صدایم را شنید، چون یکدفعه روی تخت جابه‌جا شد،
انگار یکه خورده باشد. خب، شاید خیال کنی من پا پس کشیدم ولی
ابداً. اتاقش تاریک تاریک بود، سیاه مثل قیر (چون کرکره‌ها را
از ترس دزدها می‌بست)، و به همین خاطر می‌دانستم که نمی‌فهمد در
اتاقش باز شده و همان‌طور آهسته و پیوسته به هل دادنم ادامه دادم.
سرم توی اتاق بود و می‌خواستم درپوش فانوس را باز کنم که
انگشت شستم روی چفت حلبی سُر خورد و پیرمرد از جا پرید. داد زد:
«کی آنجاست؟»

از جایم جنب نخوردم و چیزی نگفتم. یک ساعت تمام بی‌هیچ
حرکتی سر جایم می‌خکوب ماندم و در این فاصله نشنیدم که دوباره
دراز بکشد. هنوز نشسته بود روی تخت و گوش می‌کرد؛ همان‌طور که
من هر شب، در انتظار مرگی قریب‌الوقوع، به صدای سوسک‌های
شب‌زنده‌دار توی دیوار گوش می‌کردم.^۲

یکدفعه ناله‌ای خفیف به گوشم خورد. می‌دانستم این ناله از سر
هراسی شدید بود نه درد یا اندوه، نه، ابتدا! همان صدای ضعیف و
خفه‌ای بود که وقتی خوف چیزی به جان انسان می‌افتد از نهادش
بلند می‌شود. این صدا را خوب می‌شناختم. شب‌های بسیاری،
درست نیمه‌شب، وقتی عالم‌و آدم خواب بودند، همین ناله از عمق
وجودم برمی‌آمد و با طنین ترسناکش به بیم‌هایی که مرا برمی‌آشفست
دامن می‌زد. گفتم که، خوب می‌شناختمش. می‌دانستم پیرمرد
چه حالی دارد و دلم برایش می‌سوخت، هرچند در دل به او
می‌خندیدم. می‌دانستم از همان لحظه که اولین صدای خفیف
به گوشش خورد و در بسترش جابه‌جا شد، دیگر بیدار شده بود.
از همان موقع ترس‌هایش کم‌کم بر او غلبه کردند. سعی کرد به خودش
بقبولاند دلیلی ندارد بترسد، ولی نتوانست. توی دلش گفته بود: «لابد
صدای زوزه باد است که در دودکش می‌پیچد، یا موشی است که
دارد روی سقف این وروآن‌ور می‌رود»؛ یا «چیزی نیست جز صدای
جیرجیرک»؛ بله، تلاش کرده بود خودش را با این حدس و گمان‌ها
تسکین بدهد: ولی همه‌اش بی‌فایده بود. همه بی‌فایده. چون مرگ
یکباره با سایه سیاهش پیش روی او ظاهر شد و قربانی‌اش را
دربرگرفت و همین تجلی حزن‌انگیز شیخ نامرئی بود که باعث شد
پیرمرد حضور سرِ مرا توی اتاق احساس کند، گرچه نه چیزی می‌دید
نه می‌شنید.

بعد از اینکه مدتی طولانی با شکیبایی بسیار منتظر ماندم، هرچند
نشنیدم دوباره دراز بکشد، تصمیم گرفتم درپوش فانوس را اندکی
باز کنم، خیلی کم. به همین شکل بازش کردم — نمی‌توانی تصور کنی

چقدر آهسته و محتاطانه — تا اینکه بالاخره تک پرتویی ضعیف مثل تار عنکبوت از شکاف فانوس بیرون تابد و روی چشم کرکس افتاد. باز بود، باز باز، و به چشمش که زل زدم خشم و غیظ همه وجودم را فراگرفت. با وضوح هرچه تمام می دیدمش. آبی رنگ پریده که غشایی کریه رویش بود و تا مغز استخوانم را می لرزاند؛ ولی از صورت پیرمرد یا کل بدنش چیزی نمی دیدم: چون پرتو نور را، گویی کاملاً غریزی، درست روی آن نقطه منحوس انداخته بودم. حالا دیدی؟ نگفتم این حواس قوت گرفته من است که با دیوانگی اشتباهش گرفته‌ای؟ و بعد صدایی ضعیف و خفه با ضرب آهنگی تند به گوشم رسید، انگار ساعتی را لای پنبه پیچیده باشند. آن را هم خوب می شناختم. صدای تپش قلب پیرمرد بود. مثل نوای طبلی که به سربازها دل و جرئت می دهد خشمم را دوچندان کرد.

باین حال خویشتن داری کردم و از جایم تکان نخوردم. نفسم را توی سینه حبس کرده بودم. فانوس را بی حرکت نگه داشتم. سعی کردم پرتو نور را روی چشمش نگه دارم. در این حین، رپ رپه اهریمنی قلب بلندتر شد. هر لحظه تندتر و تندتر، بلندتر و بلندتر. لابد وحشت پیرمرد بی نهایت بود! بله، صدا هر لحظه داشت بلندتر می شد، بلندتر. منظورم را می فهمی؟ پریشان و آشفته‌ام: صد البته که هستم. حالا هم در سکون و تاریکی شب، در سکوت دلهره‌آور آن خانه قدیمی، این صدای غریب وحشتی به جانم می انداخت که نمی توانستم مهارش کنم. ولی باز هم چند دقیقه‌ای خویشتن داری کردم و از جایم تکان نخوردم. منتها صدای تپش قلب داشت بلندتر می شد، باز هم بلندتر! با خودم گفتم الآن است که منفجر بشود.

حالا اضطرابی دیگر به جانم افتاده بود، اینکه همسایه‌ها صدا را بشنوند! اجل پیرمرد رسیده بود! با فریادی بلند درپوش فانوس را باز کردم و پریدم توی اتاق. صدای جیغش بلند شد، فقط یک جیغ. در چشم به هم زدنی از روی تختخواب پایین کشیدمش و تخت سنگین را رویش واژگون کردم. بعد وقتی دیدم کار تا اینجا خوب پیش رفته، با خوشحالی لبخند زدم. قلبش دقایقی طولانی با صدایی خفه می‌تپید. ولی این خاطر من را نمی‌آزرد چون صدا به آن طرف دیوار نمی‌رسید. ولی بالاخره تمام شد. پیرمرد مرده بود. تخت را کنار زدم و جنازه را وارسی کردم. بله، تمام کرده بود. دستم را گذاشتم روی قلبش و چند دقیقه‌ای همان‌جا نگه داشتم. ضربانی نداشت. بی‌جان بی‌جان بود. چشمش دیگر عذاب نمی‌داد.

اگر هنوز خیال می‌کنی من دیوانه‌ام، وقتی برایت از حزم و تدبیرم در پنهان کردن جسد بگویم دیگر این‌طور فکر نمی‌کنی. شب رو به پایان می‌رفت و من با عجله ولی در سکوت مشغول بودم. اول تکه‌تکه‌اش کردم. سر، دست‌ها و پاهایش را جدا کردم.

بعد سه تا از تخته‌های کف اتاق را از جا کندم و تکه‌های جسد را لای الوارها جا دادم. پس از آن هم تخته‌ها را با چنان مهارتی سر جایشان گذاشتم که چشم هیچ بنی‌بشری، حتی چشم او، با دیدنشان شکمی نمی‌کرد. لازم نبود چیزی را پاک کنم، لکه‌ای بر جا نمانده بود، حتی یک لکه خون هم دیده نمی‌شد. کاملاً حواسم به این مورد بود. همه توی تشت آب محو شده بود، کاری کردم کارستان!



”به چشمش که زل زدم خشم و غیظ همه وجودم را فراگرفت.“



خمرة آمونتيادو





همه آزار و اذیت‌های فورتوناتو را تا می‌توانستم تاب آورده بودم ولی وقتی به خودش جرئت داد به من توهین کند با خودم عهد بستم انتقام بگیرم. با این حال تو با خلق و خویم خوب آشنایی، مسلماً انتظار نداری که تهدیدش کرده باشم. بالاخره تقاصم را می‌گرفتم؛ عزمم را جزم کرده بودم ولی همین قاطعیت و اراده‌ام مانع از این می‌شد که بی‌گدار به آب بزنم. البته باید او را به سزای اعمالش می‌رساندم ولی خودم نباید دم به تله می‌دادم. کار ناروا تاوان نمی‌بیند اگر عقوبتش دامن انتقام‌جو را هم بگیرد. اگر انتقام‌گیرنده نتواند به کسی که در حقش بدی کرده بفهماند تاوانش را از او ستانده، باز هم انتقام بی‌فایده است.

ناگفته پیداست که کلام و رفتارم چنان بود که فورتوناتو در نیت خیرم تردید نکند. مثل همیشه با خوش‌رویی به او لبخند می‌زدم و هیچ نمی‌دانست که حالا از تصور به هلاکت رساندن اوست که لبخند بر لبانم نقش می‌بندد.

این جناب فورتوناتو یک نقطه ضعف داشت، اگرچه از جهات دیگر مردی بود که احترام و حتی ترس دیگران را برمی‌انگیخت.

شراب‌شناس خبره‌ای بود و به این می‌بالید. به ندرت پیش می‌آید ایتالیایی‌ها همچو ذوق و قریحه‌ای داشته باشند. معمولاً شور و هیجانشان را سر بزنگاه رو می‌کنند: تا سر میلیونرهای انگلیسی و اتریشی شیره بمالند. فورتوناتو مثل هم‌وطنانش در زمینه نقاشی و گهرشناسی شارلاتان بود ولی پای شرابِ کهنه که به میان می‌آمد نیرنگی در کارش نبود. از این نظر فرق چندانی با هم نداشتیم: خودم هم شراب مرغوب ایتالیایی را خوب می‌شناختم و هر فرصتی پیش می‌آمد مقادیر زیادی تهیه می‌کردم.

یک روز حوالی غروب، در اوج شلوغی‌های کارناوال^۷، دیدمش. دمی به خمره زده بود و بیشتر از همیشه با من گرم گرفت. لباسی راه‌راه و تنگ به تن داشت و خودش را شبیه دلچک‌ها درست کرده بود. کلاه زنگوله‌دار دلچک‌ها را هم گذاشته بود سرش. جوری از دیدنش خوشحال شدم که فکر کردم باید همین‌طور تا ابد دستش را محکم بفشارم. درآمدم که: «فورتوناتوی عزیزم، چه سعادت‌ی که می‌بینمت. امروز چقدر سرحال به نظر می‌رسی! خمره‌ای دستم رسیده که ظاهراً آموتیادوست، ولی مطمئن نیستم.»

گفت: «چی؟ آموتیادو؟ یک خمره؟ غیرممکن است! آن‌هم اینجا وسط کارناوال؟»

در جواب گفتم: «خودم مطمئن نیستم. بدون مشورت با تو هزینه‌اش را کامل پرداخت کردم، بس که ابله‌م. پیدایت نکردم و ترسیدم معامله‌ نان‌وآب‌داری از دستم برود.»

«آموتیادو!»

